منتخب اشعار

ضیاء قاری زاده

خانه خدا

یارب ...

یارب مرا چو مرغ هوا بال و پر بده
وانگه ازین خرابه رحیل سفر بده
شمعم بطاق و طارم افلاک برفروز
آنسوتر از جهان خیالم گذر بده
تا سر ز آشیانه عنقا برآورم
اندیشهٔ رمیده تر و تیزتر بده
چشمی که ننگرد دگر این بیش و کم ببخش
گوشی که نشنود دگر این خیر و شر بده
یا همتی ببخش ز چرخ بلند تر
یا فرصت خلاصم ازین بام و در بده
بیرون بکش خیال کم و بیش از دلم
این خانه را تو پاک بسوزان و در بده
دل خانهٔ خداست ضیاء غفلتش مباد
«یارب درون سینه دل با خبر بده»

عمر رفته

بهار می رسد ای عمر رفته باز بیا
بچاره سازی دل های پا کباز بیا
به نیم خنده گشا غنچه را گره ز جبین
بیک کرشمه بکن کار سر و ناز بیا



بهار شد که رود آب رفته باز بجوی
توهم بسوی من ای عمر رفته باز بیا

حکایت سر زلف تو و شکایت من
چو روز حشر و شب هجر شد دراز بیا

براستی قدت از سرو سر فراز تر است
رخت ز لاله و گل دارد امتیاز بیا

چو پشت چرخ خم آورده شاخهٔ شمشاد که تا بپای تو ماند سر نیاز بیا

بیا بیا که ضیاء بیتو سیر گل نرود
مکن از عاشق شوریده احتراز بیا

جهان نور

جهان نورم و از نوریان جدا شده ام
بسان تیر ز شست قضا رها شده ام

دو دسته تیغم و سرتا بپا برون ز نیام
حواله بررخ گردون بی حیا شده ام

به صد هزار بلای سیه گرفتارم
بجرم آنکه بزلف تو مبتلا شده ام

چو تیر بی هدف آوارهٔ جهان خودم
هزار بار ز کف رفته و خطا شده ام

چو موج دست تهی دارم از هجوم حباب
بسان بحر پر از کاسه گدا شده ام

چو گرد هرزه نیفتاده ام بچشم کسی
زخاکساری خود گرچه زیر پا شده ام

نه غنچه وار خموشم نه دل شگفته چو گل
درین چمن چه بلا جنس بی بها شده ام

میانهٔ صدف کائنات چون گوهر :
ضیاء ببین که چه آرام و بی صدا شده ام .

آواز پا

آب گشتیم وز موج ما صدائی بر نخاست
تار گشتیم وز ساز ما نوائی بر نخاست
غنچه را خون ساختیم ولاله را دل سوختیم
زین چمن یک گل چو ما داغ آشنائی بر نخاست
پشت پا خوردم اگر برخاستم بر روی کس
گرد من بیهوده از جائی بجائی بر نخاست
در هزاران کاروان بوئی ز پیراهن نبود
از هزاران محمل آواز درائی بر نخاست
بی صدا بود است یاران ساز پیدا و شکست
زامد ورفت نفس آواز پائی بر نخاست
راست گر پرسی نشد سروش بجائی جلوه گر
کز پیش ازهر طرف دست دعائی بر نخاست
آه بی پروا دهد آخر ضیاء خاکم بباد
هر کجا برخاست طوفان بی بلائی بر نخاست

باغبان

«بیا باغبان خرمی ساز کن — گل آمد در باغ را باز کن»
عروس چمن را بیارا ستند — رخ سرخ گل را بپیرا ستند
ز مرغول سنبل گره باز شد — نسیم صبا شانه پرداز شد
برسرو بن جامه ها دو ختند — قبای گل لاله را سوختند
شگوفه پرن ریخت برشا خسار — گل از شبنم آویخت خوش گوشوار
برون کرد نرگس سر از خواب ناز — توهم دیده از خواب خوش کن فراز
«بیا باغبان خرمی ساز کن — گل آمد در باغ را باز کن»

لباس لاله

نه بدل سکون وراحت نه بکف قرار دارم
نه شگفتگی بخاطر، نه بخنده کار دارم
چه بلا غم آز موئم که چوغنچه غرق خونم
نه از ین چمن بر ونم، نه سر بهار دارم
نه به سود خویش بندم نه زیان کس پسندم
همه سوز چون سپندم تپش شرار دارم
به لباس لاله گویم سخنی زداغ مجنون
که میان سینه من هم دل داغدار دارم
ز هجوم اشك خونین چمن آفرین خویشم
بخزان نامرادی سخن از بهار دارم

یادگار

بیاد آر ای سرو گلگون عذار
که من مرده باشم بیاید بهار
بهار یکه همچون سر دوستان
شود سبز از سبزه روی جهان
بهار یکه چو شد گل از باغها
فروزان شود لاله بر راغها
بهار یکه سیل از کران کمر
کشد باز تا دامن دست سر
بهار یکه می ریزد از جیب تاك
کشد سر برون رستنی ها از خاك
بهار یکه جان دردمد مرده را
بشور آورد طبع افسرده را
بهار یکه گل گردد از گل بدر
ولی من فرو کرده در خاك سر

بیاد آر ای سرو چالاک من
که باری بیائی سر خاک من
درآنجا بیاد من ای سرو ناز
توقف کنی لحظهٔ چند باز
چو بینی فرو رفته گور بلند
در آن خفته یا بی یکی دردمند
به پیرامن اندرز خاک سیاه
بر آورده سر دسته دسته گیاه
درافتاده خاک اندرون سربسر
فرو رفته سنگ نشان تا کمر
درآنجا نشینی سر گور من:
بیاد آری از عشق پر شور من
کنی یاد سودائی عشق پاک
کنی یاد و اشکی فشانی بخاک
بدین رنگ در گور شادم کنی
که من مرده باشم تو یادم کنی

خانهٔ دانش

این نشیده بنام «روح سرگردان» درسواحل بوسفور بعد از زیارت مقبره مردمنور ودانشمند افغانی مرحوم محمود طرزی سروده شد ودرسال ۱۳۳۰ ش. در روز نامهٔ انیس چاپ شد.

در کنار سواحل بوسفور
شب سیه خیمه کرده بود بلند
من آواره گرد بی سرو پا
اندرین نیمه شب روان چون باد
پاسی از شب گذشته بود که من

گذرم شد به سوی اهل قبور
آسمان بود از دمه مستور
من گم کرده آشیان سرور
بی هدف بی دلیل و بی منظور
بی رفع کسالت مو فور

پای وحشی درخت نارونی — پا فشرده جدا زشور و شرور
اندرین بیشه و درین هنگام — که نمی کرد کس عبور و مرور
خستگی چشم من بخواب سپرد — نه بخوابی چنان عمیق و فتور
خواب آمیخته به بیداری — چشم تن خفته چشم جان میسور

در خلال خیال می دیدم
شمع نورانی پدید از دور

جان بدل گفت روح محمود است — روح محمود طرزی مشهور
روح دانشوری نکونامی — خسرو علم و شعر را دستور
رهنمائی که ملت افغان — نام نامیش کرده نقش دهور
آنکه افروخت شمع دانش را — در سواد شب همچو شعلهٔ طور
لرزه افگند در سراپایم — رویت روی آن سراپا نور
گشت نزدیك آنقدر بر من — تا بحدی که شد بمن محشور
بر جهیدم سپند وار از جای — گفت باش ای فراری معذور
من نه ترکم نه رومی و نه گریك — من نه هندی نه انگلیس جسور
من یکی پور پاك افغانم — از همان نسل و نخبه غیور
گفتمش ای معلم اول — خاك پای تو دیده را مقطور
می شناسم ترا که محمودی — پرورانای طرزی مغفور
تو همانی که معرفی کردی — راه علم و عمل بمردم کور
تو همانی که گام اشتر را — کردی تبدیل با ترام و موتور
تو همانی که جان نوادادی — پیکر شعر را بحسب عصور
تو همانی همان و اما ـ ما — در غیاب تو کرده ایم قصور
آنچه آوردی داده ایم زدست — آنچه ماندی تمام رفت بچور
کهنه زخمی که از تعصب بود — گشت یکسر بجسم ما ناسور
خون بدل کرد داغ رسوائی — تازه شد رسم کهنهٔ منصور

بود بر باد کار ملك اگر
دست غیبی نمی نمود ظهور

گفت دارم خبر زچون و چرا
حالیا گو که مملکت چونست
گفتم اندر حیات کهنه و نو
بخدا شاه و صدر اعظم را
لیک مادر میان خود ناساز
چون بسطح غریزه پویانیم
از پی جزئیات و خودخواهی
حرص و آز و غرور و خودبینی
تنگ چشمی و جبن و رشک و حسد
کشد این بادها چو خس ما را

از گذشته بمن مخوان راپور
اندرین عالم پر از شر و شور
دست و پا میزنیم چون واپور
نیست جز خیر مملکت منظور
از هجوم غرایز منفور
تنگ ظرفیم و کوچک و مغرور
عقب همه گرفتاده چو مور
از وزیر و رئیس تا مأمور
این همه دشمنان عقل و شعور
هر طرف اندرین شب دیجور

زین مفاسد چگونه باید رست
کو چراغ و کجاست شعلهٔ طور

گفت کردی تو خدمتی بوطن
گفت اینها دروغ بافی بود
غم میهن اگر بدل داری
از جهان میل یاوری نکنی
هیچکس غم شریک کس نشود
همگان بربه نفع خود پویا
نیست ممکن بدون قوت
اولین قوت از برای ملل
ثروت و اقتصاد و صحت و پول
موقف اجتماعی، افغان
خطر جهل و فقر و بیماری
کاروان حیات در حرکت
هر کجا می رود حیات کهنی

گفتم آری بشعر و نظم و نثور
خواستی تا دمی شوی مشهور
آب شو آب شو زشرم حضور
جور می ناید از دل رنجور
چشم بینای عاطفت شد کور
همگان بربه نزد خود معذور
اندرین عالم پر از شر و شور
اهتمام معارف است ضرور
همه گردد ز راه دانش جور
هست امروز با خطر محشور
خطر مست و نشه و مخمور
که نماید ازین دو راهه عبور
میرسد زندگی نو بظهور....

لاجرم این قوای کهنه و نو — به تصادم شوند جو را جور

دیده اکثر ممالك این بحران — خورده اغلب ملل از این وافور

اصطکاك نو و کهن هرگز — نشود عامل چپاول و چور

گر بود پای دانش اندر بین — ور رسد برق معرفت بظهور

معرفت چیست علم با اخلاق — دانش مبتنی بفضل حضور

بهر تثبیت یك مسیر صحیح — بی این کاروان خسته وعور

بوجود آورید جمعی را — حاکم نفس وحامی کلتور

یك جمعیت فدائیان دلیر — یك دبستان جوان و پیشرو وقور

بگزارید خانهٔ دانش . . . — نام آنرا اگر بود منظور

تا رهانند ملك و ملت را — زان بلایا که جمله شد مذکور

این وصایا بمن سپرد و بشد — غایب از دیده بسرعت نور

رفت آن روح پاك ومن ماندم
بهزاران خیال دورادور !؟

پیر جام

باز آوز پیر جام یك ساغر بیغم زن
این خیمهٔ شب بازی بیرون زد وعالم زن
زین ملعبهٔ خاکی دل بر کن و بالا بر
بر ملك طربناکی صف بشکن و پرچم زن
بگریز زمکتب ها در میکده منزل کن
بر عقل فلاطونی لبخندهٔ محکم زن
گر باده خوری پنهان از چشم بخیلان خور
بی غل زن و بی غش زن، گه گه زن و کم کم زن

خدا شناسی

هنوز دست مغان در هوای ساختن است
هنوز تاب و تب میکشان گداختن است

بحیرتم که چرا آدمی خدا نشود
خدا شناسی اگر خویشتن شناختن است

جهان بدیدهٔ من باغ وحش را ماند
که حق خویش گرفتن بزور و تاختن است

بیا بیا که بکنج قمارخانهٔ دهر
نصیبه‌ئی که تو بردی تمام باختن است

پیر خرد

هرچه درین کرهٔ بادرهواست
غرقه و پویندهٔ راه فناست

پازدن ودست زدن هر طرف
غرق شدن عاقبت این شناست

تیر بتاریکی شب افکنیم
هیچ ندانیم هدف در کجاست

آمدن و رفتن ما در جهان
راز گره‌خورده و حیرت‌فزاست

از پی بکشودن این تارو پود
ناخن تدبیر و خرد نارساست

بستن دل سود ندارد بهیچ
این همه‌موجودچو‌هیچ وفناست

پاکدلان راه نکو رفته‌اند
راه نکوازره باطل جداست

نقد جوانی نکنند صرف لهو
آنکه ورا پیر خردرهنماست

ای کوه بلند

ای کوه بلند آسمائی
ای شسته بجوی شیر دامان

تو شاهد نیك و زشت مائی
درپیچ وشکنج روزگاران

ای کرده‌چو چرخ تکیه برخویش
ای گشته سپر بسیل و توفان

ای بوده مدام پای برجای
چون عزم متین رادمردان

هرسنگ تو یك زبان تاریخ
هرریگ تویك دلیل برهان

ثبت است بسینه و ستیغت
اعمال سکندری و کوشان

یاد تو بود شکست اغیار
ضبط تو بود فتوح افغان

تاریخ حوادث زمانی
آموخته گرم وسرد دوران

گویند ترا نهفته در دل انگار: شعله فروزان
ای نور حق از کمین برافروز ای شعلهٔ طور، شعر نمایان

تصویر

دختر نقاش ترکی گفت نقشت چون کشم
گفتمش اندر دل شب آه می باید کشید
گفت گر تصویر خودرا برکشم نزدیک آن
گفتمش پهلوی آه یک ماه میباید کشید
گفت بر رخسار خود تا رنگاهت را چسان ؟
گفتمش در شعله مشتی کاه می باید کشید
گفت آنجا سایهٔ زلف پریشان چون شود
گفتمش بر دور ماه خرگاه می باید کشید
گفت، تیر نالهات را در کجا خواهی نشان
گفتمش در دیدهٔ بدخواه می باید کشید
گفت نقش آرزو را چون ببندم ؟ گفتمش
مشت خونی در دل آگاه میباید کشید
گفت نخل قامتت را زیر بار زندگی
گفتمش با حرف نون همراه می باید کشید

نوای آدم

ستاره کور شد و جلوه زد سحر برخیز
بیا و منتظران را بده خبر برخیز
بساز مغرب و مشرق فسانه خون شده هست
برآ ز پرده و با جلوهٔ دگر برخیز
بیا بمکتب نو درس دلبری آموز
بساز تازه بکش نغمهٔ های تر برخیز

گهی ز آئینهٔ شبنم آب گیر و بریز
گهی چو ذره بخورشید کن سفر بر خیز
نوای آدم خاکی هنوز بی سوز است
بذرهٔ ذرهٔ آن بخش کن اثر بر خیز
قیامت است کزان قامت بلا بالا
بگویمت که بر انگیز شور وشر برخیز
ضیا ز لالهٔ داغ آشنا بگیر سبق
نفس گراز و از ین سنگ یك شرر بر خیز

یاران نیمه راه

دگر بهیچ کسم میل آشنائی نیست
که آشنائی خوبان بجز جدائی نیست
فغان که چرخ دل نازکم بخنده شکست
خبر نداشت که این کاسهٔ گدائی نیست
محبت همه کس در دلم نمی گنجد
دلست این بخدا خانهٔ کرائی نیست
صدای سیلی اخوان بگوش یوسف گفت
امید مهر زیاران نیمه راهی نیست
حقیقتی که نماید ترا چنانکه توئی
میان جامهٔ رندی و پارسائی نیست
بزاهدان ریا کار از ضیا گوئید
نماز من همه از دل بود ریائی نیست

حیات تازه

اگر ذوق حیات تازه داری
بیا درس تب و تاب از شرر گیر
چو برق خاتف از افاق نوشی
جهان ما و من را زیر پر گیر

درین محفل نمیرد تا که باشد
تن ما آرزو پرورده دل
بگرمی زنده دارد مغز جانرا
بود تا نغمه ئی در پرده دل

سوز ناتمام

بسوز ناتمامی زندگی کن
اگر خواهی حیات جاودانی
بپایان نارسیدن زندگانیست
گران جوئی بیا در بیکرانی

هنگامه

جهان هنگامه ساز دیدهٔ تست
هر آنکو دیدهٔ بازی ندارد
چو تیهو از سبک جامی بمیرد
چو در شد بسته آوازی ندارد
خوش آن پروانهٔ آتش نوازی
که ساز شمع را سوز آفریند
هزاران نغمه در زیر و بم نو
به آهنگ کهن توز آفریند

جهان آرزو

بیا تا از جهان آرزوها
گلی چینیم بر حسب مرادی
برائیم از جهان رنگ و بوها
که گیتی نیست جز برقی و بادی
نکو فصلیست فصل زندگانی
در اوراق کتاب نوبهاران
بهر خط یادگاران جوانی
بجا ماند از ین دفتر نگاران

لالهٔ پرخون

در ان وادی نمی جوشد بهاری
که غیر از لاله پرخونی ندارد
زدامانش نمی جوشد غباری
ازان صحرا که مجنونی ندارد
شبی از موجه ئی پرسید ساحل
که تا چندت سفر در بیکرانیست
بخود پیچید موج از شوق و گفتا
«سفر ما را حیات جاودانیست»

فتراك تدبیر

مه و مهری که با فتراك تدبیر
ازین خرمن رباید خوشه چینان
بسان دانه ریگی بی سرانجام
چه افزاید چه کاهد زین بیابان
که میداند باین عقل و تردد
که پیدا از نهان بهتر نباشد
بمرغان چمن از ما سلامی
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
ز صدها بستر سنجاب و قاقم
یکی پرسایه شاخ بید بهتر
ضیا یك فارغ دیوانه خوئی
زصد دانای پرترديد بهتر

زندگی در گردن دانا

زندگی در گردن دانا و بالی بیش نیست
زیستن تا نیست گردیدن خیالی بیش نیست

آنکه بروی تهمت با دامانت بسته اند
آشیان گم کرده صیدبی مجالی بیش نیست

گردباد ست این قصوری راکه میسازد شمال
دل به برج و باره بستن انفعالی بیش نیست

رند با آب حرام خویش می سازد وضو
صرفهٔ زاهد اگر نان حلالی بیش نیست

چند روزی دست و پا کردن ضیاء در بحر عمر
عاقبت از پا شدن این هم سوالی بیش نیست

نرخ بوسه

عید آمد و نرخ بوسه ارزان شد
این لعبت قیمتی فراوان شد

جنسی که به نرخ جان برابر بود
امروز کساد و دست گردان شد

شور می و باده بر دماغ افتاد
شمع شعب و طرب فروزان شد

لب زمزمه سنج بزم یاران گشت
دل خانه خدای مرد مهمان شد

آئینهٔ دل چو چشم قربانی
بر هرچه که دید محو و حیران شد

پروانه طبع بال و پر آراست
غرق گل و لاله جیب و دامان شد

این راه دراز طی نشد هر چند
بس قافله ها که رفت پنهان شد

انسان و زندگی

زندگی چیست :!

بجز زمزمهٔ سوزی و سازی
یا قصهٔ شیب و فرازی
یا جلوهٔ مردم گدازی
برق است و باد روز و شبان در لفافه ها
تبدیل می شود چقدر این قیافه ها

آدمی چیست :

غریقی همه تن در تک و تازی
یا از ازل ناز و نیازی
یا تا ابد رمزی و رازی
یا بحر بیکران و عمیقی که اندرو
جویندگان گوهر نایاب شد فرو

رفتی که رفتی

رفتی ای آرام جان — رفتی که رفتی ...
رفتی سوی آسمان — رفتی که رفتی ...
رفتی و رحمی نکردی — بر من و تنهائی من
بیخبر از من رمیدی — آهوی صحرائی من
تیز بال و پر فشان — رفتی که رفتی
رفتی ای آرام جان
رفتی سوی آسمان
رفتی که رفتی
همچو مرغان مسافر — خودسر و آواره گشتی
بیکس و تنها و خاموش — بیوطن بیچاره گشتی

آواز درا

کاروان میگذرد خار ز پا بر گیریم
نفسی گوش به آواز درا - بر گیریم
راه پرحادثه وغول بیابان بکمین
باش کز پیر خرد را هنما بر گیریم
تا رسد نامهٔ مقصود بعنوان مراد
راه صدق و کرم و صلح و صفا بر گیریم
تیرها بری شده بالا که بلا خواهد ریخت
اتفاقی. که رهٔ سیل بلا بر گیریم
تا رسد زورق طوفان زدهٔ ما بکنار
همت از خود مدد از ذات خدا بر گیریم
تخم نیکی بفشانیم و ثمر بر داریم
ساز قانون بنوازیم و شفاء بر گیریم
از ندیمان سیه کار بجان پرهیزیم
وز حکیمان خردمند دوا بر گیریم
جای زشتی بگذاریم همی ز یبائی
نظر پاك خود از روی ریاء بر گیریم
دامن از لوث خس و خار ببالا نبریم
سایبانی بسر از بال هما بر گیریم
جاده سان تا که سر از منزل مقصود کشیم
بکف از راستی خویش عصا بر گیریم

نرگس بیدار

خوشا که فصل بهار آید و شتاب کنیم
بسان نرگس بیدار ترك خواب کنیم
سری زنیم چو سیل از کنارهٔ صحرا
بروی آب روان گریه چون سحاب کنیم

گهی چو رعد غریونده هایهو فکنیم
گهی چو برق شتابنده پیچ و تاب کنیم
چو تیغ سبزه شویم از نیام خاک برون
به لالهٔ سپر افگنده اعتصاب کنیم
بخون لاله بشوئیم داغ کلفت را
طراوت از سخن تازه اکتساب کنیم

چو ذره همت مردانه را کمر بندیم
سری بدر ز گریبان آفتاب کنیم
چو سبزه بی‌مدد بذر سر کشیم ز خاک
بزور غیرت خود پاره این حجاب کنیم

شگوفه وار برآئیم بر به شاخ بلند
ز لوث خار و خس دهر اجتناب کنیم
عنان ابلق شام و سحر فرو گیریم
یکی هم از بد و از نیک وی حساب کنیم
ازین سپید و سیه داد خویش بستانیم
نگاه ژرف بهر سطر این کتاب کنیم
ضیاء بهار جوانی دگر نمی آید
خوشست . توشهٔ پیری گر از شباب کنیم

صحرانشینان

این دشت و صحرا — پایان ندارد
ریگ بیابان — طوفان ندارد
«آواره گردند — صحرا نشینان»
این خیل سرخوش — سامان ندارد
از خود برآئید — صحرا بیائید

دل هم دلیل ست برهان ندارد
ویرانه هاییم اما به تحقیق
این خوش هوائی رضوان ندارد

روح آزاده

روح آزاده کمال است به هر موجودی
ذره هم از پی جولان فضا آزاد ست
نسبت از وحدت ذات نیست میان هر دو
ورنه شمشاد جدا سرو جدا آزاد ست
شعله تندی کند آنجا که هوا تازه دمست
سبزه پر می کشد آنجا که فضا آزاد ست
شاخ افراخته را خم نتوان دید دگر
قد و بالای تو از ناز عصا آزاد ست
چون ضیاء نیست درین شهر سخن پردازی
غزلش سرو صفت یک سرو پا آزاد ست

بستر گل

صبح است چو خورشید جهانتاب برون آ
برخیز وز راحتکده خواب برون آ
مرغ سحر از بستر گل بانگ برآورد
کز خواب خوش مخمل و سنجاب برون آ
دریاب که ساحل همه آغوش کشوده
ای گوهر یکدانه ز دریاب برون آ
از خود شو و تا خانهٔ خورشید سفر کن
یکدره ازین عالم اسباب برون آ
ایجاز پسند سخن زنده دلان باش
ای مرده دل از عالم اطناب برون آ

ای بلبل شوریده

ای بلبل شوریده شور از تو فغان از من
بازا که بهم نالیم این از تو وآن از من

برخیز که این خم را جوش دگری باید
تا چند به بند شیخ دست از تو دهان از من

خم گشته یکی پیری با تازه جوانی گفت
برخیز که برخیزیم تیر از تو کمان از من

ای لالهٔ صحرائی داغ دل شیدائی
گلداغ جهان از تو خونین کفنان از من

از معرکهٔ میوند تا خاطره پیوار
نقش است بخون دل نام از تو نشان از من

گرگان خیانت کیش عمری بلباس میش
مفتی بخدا بردند آب از تو و نان از من

وقت است که افروزد خورشید سحرگاهان
وقت است که بزداید شك از تو گمان از من

وقت است که در گردون آوازه بر اندازیم
این بزم نیش زا شور از تو بیان از من

میلاد غنچه

افراشت برون سر از گریبان	افزود برونق گلستان
از برق تبسمش به بینید	اطراف چمن شده چراغان
افشرده از فساد ایام	وز دیده چکیده خون بدامان
هردم ز حیاش دست بر روی	هر سو نگران چو چشم حیران
تا کس نبرد براز او پی	دزدیده نفس بزیر دندان
سر بسته خمیست پر ز اسرار	چون بسته به پوست گشته پنهان

راز یست نهفته ... او
رنگست متاع محمل او

این تازه رسیده میهمانست — نوبادهٔ باغ و بوستانست
معصوم و عفیف و پاکدامن — پروردهٔ دست دوستانست
آویزهٔ گوش گلبن است این — کانون امید باغبانست
اینحرف هنوز زیر لبهاست — این طفل هنوز بی زبانست
گهوارهٔ خواب راحت او — در شاخهٔ گلبن جوانست
ابر از پی شیر دادن وی — هر صبح و مسا گهر فشانست

شبنم زند آب بر عذارش
این دایه چو مام دوستدارش

طفل است وز گردش زمانه — تا حال نخورده تازیانه
در دامن مام خویش گلبن — بار آمده است نازدانه
نی سیلی باد را پذیره — نی صرصر تند را نشانه
مجذوب نه در فضای صحرا — مسموم نه از هوای خانه
آلوده نه از نگاه ناکس — فرسوده نه در کف زمانه
چشمی که نه بنگرد نگاید — گوشی نه که بشنود فسانه

چون دختر کان چشم بسته
در خانه بخویشتن نشسته

از سبزهٔ نرم تازه و تر — گسترده بدوش شاخ بستر
هر دم وزش نسیم او را — مردست نوازشیست بر سر
هر قطره که ابر می فشاند — او را بلب است شیر مادر
هر چند لب خموش دارد — بر طبع وی است خنده مضمر
دیروز هوای غنچگی را — پرورد چو جان پاک در بر
میلاد شگفتنست امروز — فرداست که خنده ها دهد سر

هر غنچه که در چمن کند گل
درسیست ز دفتر تحول

گلشن راز

نیست معلوم که چون دیمه و نیسان گذرد
آینقدر هست که ایام شتابان گذرد

صبح آبستن شامست و شب آبستن روز
دور ایام چنین سلسله جنبان گذرد

گه جنازه بسر دوش و گهی جام بکف
تخت و تابوت چنین دست و گریبان گذرد

گرمی و سردی ایام در ین گلشن راز
نیست معلوم که چون آید و چندان گذرد

فرصت بوس و کنار گل و شبنم نفسی است
اشك از خویش ز جنبیدن مژگان گذرد

چشم نرگس بچمن طرفه اشارت دارد
که دمی را نگذارید به نسیان گذرد

باش تا یکدمی ای گل بچمن خنده زنیم
هم ازان پیش که فصل گل خندان گذرد

باش تا سخت بگیریم چنین هستی را
که جهان باهمه خوب وبدش آسان گذرد

دوستان را دل آزرده بگیریم بکف
پیش ازان کزمن و تو باد بدستان گذرد

گریهٔ ابر وی وخندهٔ گل دانی چیست
عمر بی پا که بیك خنده و گریان گذرد

گوش ز افسانهٔ او هام ببندیم ضیاء
پیش ازان کاین شب واین خواب پریشان گذرد

صبح وصال

شبهای هجر یار بپایان رسید نیست
صبح وصال سر زگریبان کشید نیست

این جوهریکه خفته درآغوش تیغ دوست
روزی چواشك بررخ دشمن دوید نیست

نبود عجب اگر گره غنچه وا شود..
اینك بباغ باد بهاران وزید نیست

از اشك گشته دامن یعقوب پر گهر
باابن متاع یوسف خودرا خرید نیست

نخلی که آب میخورد از ریشهٔ خودی
الحق که در حدیقهٔ هستی چمید نیست

از نوریان بگوش من آید چنین ندا
کز بزم خاکیان گل امید چید نیست

بنهاد نیست یا سرو جان در هوای شوق
یا در حریم وصل بجانان آرمید نیست

ای ابر گهر بار

نو بهار است تو ای ابر گهر بار ببار
در ناب عرضه کن و لؤلوی شهوار ببار

رستنی ها همه درخواب گرانند هنوز
قدمی چند سبك باش و بگلزار ببار

خفتگان چمنی را بجبین آب بریز
زادگان عدنی را همه یکبار ببار

شیرخواران چمن تشنهٔ احسان تواند
ای گرانمایه کرم کن به گل وخار ببار

تا به تشریف تو نرگس نرگان برخیزد
مژه برهم بزن و نیم نگه وار ببار

روی کوه و کمرای پس سپر خانه بدوش

صدفی خیمه بر افر از وصدف وار بیار

شاخ خشك از همه جادست دعا کرده بلند

تا شود زنده دل مردهٔ اشجار بیار

دل هر ریگ درین بادیه دریا نوشست

هله ای ساقی سیمین قدح بسیار بیار

جان نومی دمد ازرشح تو در پیکر باغ

ای مسیحا به شفای دل بیمار بیار

گر در خساره لیلای گل از اشك بشوی

همچو چشم تر مجنون وفادار بیار

یوسفی کن که شود شاد خریداری چند

بوی ازین جا تا سر بازار بیار

دانه ئی سبز شود به که رخی گردد زرد

هان سیه کاسه مشو به درو دیوار بیار

گره زلف سمن رابه نمی بازکشای

تاشود زنده دل مردهٔ اشجار بیار

PROPERTY OF ACKU 5183

سرگذشت

نو روز دیگر آمد و سال دگر گذشت

این یك بشور آمد وآن یك به شر گذشت

تقویم پار کهنه شد و رفت از میان

سالی دگر زعمر من و دهر در گذشت

گیتی تمام بود و نبود خیال بود

در گوش من که خواند ازین طرفه سرگزشت

مشتی خیال بود مرا حاصل حیات

بازیچه بود آنچه بمن زین سفر گذشت

صبحم غبار حسرت وشامم سواد یاس
این بر عبث برآمدو آن بر هدر گذشت
واحسرتا نگفت به صبا دمن کسی
کاندرقفس چه‌حال به این مشت پر گذشت
پردید نیست صحنهٔ تمثیل زندگی
اینجا چه پرده ها که مرا از نظر گذشت
تا ساز بود خلعت هستی مرا ضیاء
دلتنگ گشت چون‌صدفم از گهر گذشت

ماه دو هفته

شانه دو دسته می زند طرهٔ تابدار را
ماهٔ دو هفته می درد پردهٔ شام تار را
جلوه دلکش قدش جوش وطراوت خدش
می کشد از چمن برون سروو گل وبهار را
عشق زند به بیستون تیشه بفرق کوهکن
لاله بخون گرفته‌هست این‌همه کوهسار را
ساقی نو نهال من رحم نما بحال من
یکدو پیاله می بده عاشق بیقرار را
چون زیکی دوساتگین رفع کسالتم نشد
به که چو تو به بشکنم این‌سر پرخمار را
ذوق وصال اوضیاء مایهٔ هستی منست
بر دو جهان نمی دهم لذت انتظار را

شاخهٔ پربار

بیا که ازغم هستی کناره بر گیریم
وطن بعرصهٔ ماه و ستاره بر گیریم

چو شمع گوشهٔ چشمی به انجمن فگنیم
چو گرد دامن و دست سواره بر گیریم
ز بعد مرگ هم آهنگ زندگی نکنیم
کناره از غم هستی دوباره بر گیریم
بسان شاخهٔ پر بار سر بسجده نهیم
ثمر دهیم بخلق و خساره بر گیریم
بیا که نیمه شبان تو به ها بمی شکنیم
ز جرم های نکرده کفاره برگیریم
ریاض دیده و دل را صفای تازه دهیم
رباح لاله و گل را ز خاره بر گیریم
نظر کنیم به نیلی فضای بی پایان
ز داغ های دل خود شماره بر گیریم
دل رمیده بصحرا بریم زی مشکوی
بیا که از غم هستی کناره بر گیریم

فیض عام

ای اسیر زندگی راه عدم مفقود نیست
گر دلی داری بیا کاینجا زیان و سود نیست
مرده هم زیر زمین در انتظار محشر است
در خرابات مغان یك زندهٔ خشنود نیست
نور یزدانی تلاطم های شیطانی در ان
هیچ چیزی در جهان آدمی کمبود نیست
صحبت رو شندلان در هر دارد فیض عام
خانهٔ آئینه بر روی کسی مسدود نیست
نیستی هم عالمی دارد تماشا کرد نیست
مرد دانادل ضیا پابند هست و بود نیست

سوز گفتار

کجا بر خیزد از نی نالهٔ زاری که من دارم
باین گرمی که دارد سوز گفتاری که من دارم

تب و تاب مرا از نور یان آسمانی پرس
که دارد دردل شب چشم بیداری که من دارم

دفتر هستی

دفتر هستی خطوط فتنه کم دارد هنوز
خامهٔ تقدیر آهنگ رقم دارد هنوز

کوهساران زادگان تربت دست قضاست
روی خاك هرجا از ین سیلی ورم دارد هنوز

خیمه ئی کز کعبه و بتخانه آنسو تر زند
نی عرب دارد هنوز و نی عجم دارد هنوز

پیکرانی ها به انداز خرام یار کو
دشت ها تنگست و آهو فکر رم دارد هنوز

خرم آنکو چشم نکشود دست برروی حیات
راحت سرشار در کنج عدم دارد هنوز

ساقی فرخار

خیزید و دو سه ساغر سرشار بیارید
ساغر به کف ساقی فرخار بیارید

ابرست و بهارست و گل و لاله فراوان
سبز ینه بتان را بسمن زار بیارید

از کیف و کم دهر دگر هیچ نگوئید
صهبا و می و بادهٔ بسیار بیارید

غلغل بکند ارید و به قلقل بگراید

بی بحث و جدل چنگی ... و تار بیارید

افسانهٔ آن چشم فسونکار بخوانید

بوی خوش از ان طرهٔ طرار بیارید

ساقی چو شود مست بپوسید لبانش

گر صبح سوالی کند انکار بیارید

آبله پوش

هستی و این همه ابرام چه خواهد بودن

نیستی و طلب کام چه خواهد بودن

مردگان هم نگرانند که محشر برسد

عدم و گوشهٔ آرام چه خواهد بودن

از خزان تا به بهار آبله پوش آمده ایم

رنگ برگشتن ایام چه خواهد بودن

مرغ دل درطلب دانه بدام آمده است

بهر این کاسه گدا نام چه خواهد بودن

گر همین است ضیاء رقص مدام مه و مهر

پا یکوبان سحروشام چه خواهد بودن

خدایا

ندارم بدل دیگر ارمان خدایا

که در پای جانان دهم جان خدایا

دل من که جز درد باد احرامش

نجوید بجز از تو درمان خدایا

بجز اشك و آهی ندارم گیاهی

چه سازم با ین باد و باران خدایا

رسید عمر شیرین بپایان و نامد

شب تلخ هجران بپایان خدایا

بعشقش دل من بفرمان من نیست

دلی ده که باشد بفرمان خدایا

بچشم ضیا یکنفس عمر موهوم

شبی بود و خواب پریشان خدایا

آه بی تاثیر

فریاد که آهم بتو تاثیر ندارد

راهی، بدلت نالهٔ شبگیر ندارد

قوتی نتوان یافت بجز خون دل از دهر

این دایه‌شده پیرود گر شیر ندارد

فریاد وفغان دل ما ساز خدائیست

این شور ونوا هیچ بم و زیر ندارد

هرگز نتوان بست ره آمد و شد را

شهراه عدم حلقه و زنجیر ندارد

یک آه رسا سر نزد از سینهٔ تنگم

این است کمانی که ضیاء تیر ندارد

شمع محفل

چندروزی برسر کوی تومنزل میکنم

خاک کویت را به آب چشم خود گل میکنم

موج دامانم که هرجا از وطن آواره ام

می روم از خویش گر آهنگ ساحل می کنم

در قطار کشتگان بی خونبهائی نیستم

وقت مردن تکیه برشمشیر قاتل می کنم

می دهم درس جنون مجنون صحرا گرد را

چون جرس فریاد در دنبال محمل می کنم

ناخن تدبیر نارد برگره دل کشود

کار این دیوانه را فهمیده مشکل می کنم

پیش از آن کو آسمان سازد زخاکم جامها

از لب جام لبالب، کام حاصل می کنم

با گل داغی ضیاء زین بزم رنگین قانعم

طرح الفت بعد ازین با شمع محفل می کنم

رضای یار

بباغ بلبل شوریده همنوای منست

براغ سنبل ژولیده آشنای منست

طلوع صبح زجیب دریده ام رقمی است

سواد شام نمودی زماجرای منست

سخای ابر بود رشحه ئی ز چشم ترم

بهار برگی از باغ دلکشای منست

بیک نظاره خوشم کان بهار زود گزر

فریب کار چو عمر گریز پای منست

پس از وفات سر تربتم شکوفه نهد

همین ز دلبر سیمینه تن رجای منست

مثال لالهٔ خونین کفن درین صحرا

بداغ بی ثمری سوختن سزای منست

بدان سرم که سر راهش افکنم سرخویش

رضای یار همانا ضیاء رضای منست

مشت غبار

جز عشق روی خوبان ناید بکار مارا

یك برگ لاله خوشتر از صد بهار مارا

تاجان فشان برایم چون صبح در هوایش

ای چرخ فرصتی ده یك خنده وار مارا

دامن کشان گذشتی چون عمر بس نگشتی
رفتی و کور کردی در انتظار ما را

در کلفت دو عالم سازیم با یکی دل
زین بیشتر چه خواهی‌ای روزگار ما را

تا گرد ما بگیرد باری عنان او را
سازید در هوایش مشت غبار ما را

پر بیکسی‌است یاران انجام کار عاشق
روشن زداغ دل شد شمع مزار ما را

از آرزو گذشتیم با آبرو نشستیم
طول امل نیارست کردن مهار ما را

رخسار گلابی

گرچنین درمی پرستی بیحسابی می کند
چشم سرمستش مرا آخر شرابی می کند

طفل اشك بی سروپا در حریمش عاقبت
راز ما را رفته رفته آفتابی می کند

تا مگر بیند بخواب ناز دلدار مرا
ماه و پروین تا سحر بیدار خوابی می کند

تا نریزد خون صد بیچاره بلبل روی خاك
دهر رخسار گلی را کی گلابی می کند

گرچنین دریای اشك از دیده میبارد ضیاء
خانهٔ چشم مرا آخر حبابی می کند

سیلی استاد

گاه گاهی که زشیرین دهنان یاد کنم
گریه بر تلخی جانکندن فرهاد کنم

هر کجا بر دهن غنچه زند باد صبا
یادی از کودکی و سیلی استاد کنم

بر سر کوی تو ابری شود و گریه کند

هر نوائی که برون از دل ناشاد کنم

اثری نیست به آه سحر و نالهٔ شام

کاش یک زمزمهٔ حادثه بنیاد کنم

یاد آنروز که گردند اسیران آزاد

من برون مشت پر از خانهٔ صیاد کنم

دم ما رست ضیاء در نظرم سبحهٔ شیخ

من کجا روی به این مردم شیاد کنم

رنگ گل

کیست تا یاری نوازد خاطر ناشاد ما را

گوش هوشی کو که یکدم بشنود فریاد ما را

رنگ گل از یاد من رفت و من از یاد تو رفتم

اینقدر گوئید از ما نازنین صیاد ما را

کیست از یاران جانی کز طریق دوستگانی

در قطار کشتگان بزمش آرد یاد ما را

نیست کس همسنگ من در کوه غم بروش بردن

بیستون داند صدای تیشهٔ فرهاد ما را

می کنم راهی به ایران شعر رنگین ضیاء را

تا که رهی گوید جواب خامهٔ بهزاد ما را

طالع ناساز

کرده مفتون خود آن چشم فسو نسازم باز

دوستان می فتد از پرده برون رازم باز

فصل گل می گزرد پنجهٔ صیاد کجاست

که گره باز کند از پر پروازم باز

سرمهٔ حلقهٔ چشمان تو ای آفت جان

زده قفلی بدر ناله و آوازم باز

هیچ نا ید بخدا قامت سرو بنظر
که ز بالای بلند تو سرافرازم باز

چاره کار من از دست مسیحا نشود
آنکه کشته‌ست کند زنده به‌اعجازم باز

خفته آن چشم سیه بیخبر از حال دلم
خواب رفته ست ضیا طالع ناسازم باز

فراغت شاعر

ما روشناس عشقیم این است شهرت ما
دارندگان داغیم اینست دولت ما

عمریست بی‌نیازیم از ناز آب و دانه
بیدانه صید گیرست دام قناعت ما

در رسته‌ئی که مائیم خرمهره می‌ستایند
از گوهری بپرسید اندازِ قیمت ما

در مرده خانهٔ دهر یك زنده دل ندیدیم
این نکته را نویسید بر لوح تربت ما

دردا که آخر کار تابوت ما قفس شد
پای گلی نمردیم اینست حسرت ما

از مرغ رشته در پا پرواز ناپسند ست
ما را رها نسازید از دام عزلت ما

آمادهٔ جنون را پهنای دشت تنگست
جولانگهی بسازید حسب فراغت ما

آخر ضیاء چو عنقا از خویش هم رمیدیم
شد گوشه گیری ما آسمان شهرت ما

عقدهٔ آدم

از بس آدمی را نرد باتنها میشود گردون
دگر گنبد بنا کن ورنه رسوا می شود گردون
کمند عشق ماه ومهر را از گردن اندازد
بدین تقریب روزی چند رسوا می شود گردون
جبین ها در مقام جستجو فرسودهٔ خاکست
دلیل منزل این کاروا نها می شود گردون
مرا از چاك گندم عقدهٔ آدم مسلم شد
چه پنهان از تو باید کرد پیدا میشود گردون
زمین بار امانت می نهد از دوش خود دیگر
برغم عقدهٔ آدم دو بالا میشود گردون
درین نه آسمان گرجز پر عنقا نیابد کس
غبار خاطر دل های دانا میشود گردون

برگ زرینه

فصل گرما سپری گشته و پائیز انست
دیدهٔ من برخ شبنم و گل گریانست
برگ زرینه که از شاخه بجو بار افتد
زورقی هست که در کشمکش توفانست
عیب تر دامنی دختر انگور مکن
که تر از اشك روانش یخن ودامانست
سنبل از سیلی صرصر بکبودی زده هست
شمع محفل همه تن سوزد و گلریزانست
تا بخاکستر پروانه دهد عرض شرار
بلبل از لانهٔ ویرانه جرس جنبانست
نی آهو بر گان گم شد وچون نکهت مصر
دختر بادیه در کوه و کمر نالانست

شیر و شکر

آمد بهار باز گل و لاله سر زده
سلطان ابر خیمه بکوه و کمر زده
آهسته باد می وزد از دشت های دور
چون بل در کرانهٔ این باغ پر زده
شاخ شکوفه بارهٔ سیمینه بسته هست
رخسار خویش غازه برنگ دگر زده
نرگس قلم گرفته که گیرد حساب باغ
خود را گل بنفشه عجب بیخبر زده
خنیاگر چمن چو گزارنده گان نغز
طرز دگر گزیده و راه دگر زده
کاخ زمانه زلزله خیز ست هوشدار
سیلاب آتشی است که بر خشک و تر زده

راه کمال

ای آه سرد باش ولی بی اثر مباش
چون سنگ سخت باش، ولی بی شرر مباش
راه کمال را به تپش می توان نوشت
ای مشت خاک عاطل ازین بیشتر مباش
گردون حریف بار امانت نمی شود
قدر خودی شناس ولی خود نگر مباش
تا زین خرابه شاد وسبک بار بگذری
پابند آشنائی دیوار و در مباش
گر در حریم ناز ترا ره نمی دهند
در خویش پیچ و حلقهٔ بیرون در مباش

شک

چشم جهان تا ریک بر زندگی گشادم
یک مشت مرده دل را آب حیات دادم
از تاب من اثر برد بیتابی ستاره
پا از گناه ناسوت آنسوترک نهادم
شیرازه بند هستی زنجیره نفس هاست
تعمیر جسم من بین . قصری زخاک و بادم
دیگر زما مپرسید راز درون پرده
یا حلقهٔ پس در ، یا گو زخانه زادم
حیرت مرا برون برد زین وادی پر از شک
دل از تو گر گرفتم بر دیگری ندادم

شگوفه

فصل بهاران رسید شگوفه هستی گرفت
لالهٔ ساغر بکف باده پرستی گرفت
همهمه مرغکان دامن گل هاد رزید
زمزمهٔ جو یبار چو باده مستی گرفت
چادر سیمین بسر شاخهٔ نازو فگند
ساغر رنگین بکف لاله دو دستی گرفت
از لب او نار دان خون شد و در گل نشست
وزقد او نارون خم شد و پستی گرفت

بهار دیگر

ساقی بیا که دی رفت شد روز کار دیگر
حاشا که زنده باشیم ما تا بهار دیگر
برخیز و باده آور بنشین و نغمه سر کن
کاین زندگی نیرزد ما را به کار دیگر

هان ای غزال صحرا چشم تو باد روشن

امروز یار دارد عزم شکار دیگر

ای عشق فرصتت باد کز آه نارسائی

در سینه بر فروزی هردم شرار دیگر

دریاب کاین تنگ و تاز شایندهٔ بقا نیست

از گرد ما نخیزد شاید سوار دیگر

بگذشتی و براهت از جان و سر گذشتیم

جان دیگر بباید بهر نثار دیگر

چشم ستاره سوزد شبها ضیا ز چشمم

چون من نیافریدند شب زنده دار دیگر

درزی ایام

آمد بهار و سبز نشد بوستان ما

سبز است این سخن بسر دوستان ما

لبریز شد زسبزه و گل صحن بوستان

از خار و خس پرست هنوز آشیان ما

چون شاخ تازه سر نکشیدیم در رهش

چون سبزه تر نشد بهوایش زبان ما

نرگس کشود دیده بدیدار نو بهار

در جنبشی نشد رگ خواب گران ما

یک نالهٔ رسا سر ازین سینه بر نکرد

یک تیر هم برون نجهید از کمان ما

هر رستنی که بود سر از خاک بر گرفت

غیر از گل امید خزان درخزان ما

هرگز نبود درزیء ایام را ضیاع

یک پیرهن که راست بیاید بجان ما

مانند لاله مشعل ما شد زبان ما
جز داغ ما نسوخت دلی برجهان ما
هرگز بدام و دانهٔ کس سرفرو نکرد
پابسته باد مرغ بلند آشیان ما
ما هم صفیر و هم سفر یك سفینه ایم
ای مدعی مخند بسود وزیان ما

سبك وار

مانند ابر گریهٔ بسیار بایدت
تا رخصت نظاره بگلزار بایدت
هر برگ این چمن اثر اندوز جلوه ایست
باری نظر به این همه آثار بایدت
در پرده های دیده نرگس نوشته اند
کای خودنگر نظاره چه مقدار بایدت
چون غنچه پاك دامن و پاکیزه خوی باش
تا پای ناز بر سر دستار بایدت
تا بی کفایتی نشود بار گردنت
از خار و خس کناره بز نهار بایدت
بی منت عصا بفلك بر شدن خوشست
تا کی چو سایه دست بدیوار بایدت
جولانگهی تو جوی تن ظرف کی بود
مانند سیل جلوه بکهسار بایدت
تا دانهٔ مراد تو بار آورد گلی
باری قبول نیش سر خار بایدت
تا همچو موج زنده بود از تو زندگی
دریا بدوش و پای برفتار بایدت

در باشگاه عالم امکان بهوش باش
کز هر چه هست یکدل بیدار بایدت
تا طی کنی بیک قدم این باغ را ضیاء
همچون زمانه دوش سبکبار بایدت

یوز باغ

باغ زرین ازچه شد گرمهرگان زرگر نبود
تاج بر شاخ ازچه زد برگ خزان گرزر نبود
از چه میریزد بسر خاک سیه در تیر ماه
مان اگر پور یتیم باغ بی مادر نبود
باد خاک انگیز گشت و آب جوشن پوش شد
ارغوان آتشین در دشت رو شنگر نبود
گل پریشان لاله پرخون سرو زارو واژگون
هفته یی پیش اینقدر گلزار بدمنظر نبود
صرصر بیرحم اول سرو را از پا فگند
سرکشی در گلشن ما جز بلای سر نبود
قمری ء آتش نفس گردید خاکستر نشین
آه سردش را ضیاء رنگ اثر دیگر نبود

شهر آشوب

تو و سرشاری جوانیها — من واین رنج ناتوانی ها
تو و آشوب شهر نیکوئی — من و بد نام زندگانی ها
تو و در غمزه آفت دلها — من و در نغمه ترزبانی ها
تو و سرمست بادهٔ گلگون — من واین رنگ زعفرانی ها
تو وچون موج سکته دار و ملیح — من و چون بحر بیکرانی ها
من و وامانده عاشق دلریش — تو و سرخیل کاروانی ها

خون بدل می کنند عاشق را
آه ازین جامه ارغوانی ها

در نیلاب

کتاب و شمر و شب ما هتاب در نیلاب
بود به عمر شبی را حساب در نیلاب

کباب ز مزمهٔ نازیانهٔ شهو قسمت
فکنده‌اند توگوئی شراب در نیلاب

بپای گل شب مهتاب بسکه باده زدند
گلوی دختر رز شد خضاب در نیلاب

نبات هستی پا در رکاب را دریاب
کشوده هست طبیعت کتاب در نیلاب

کجا روم به تکاپوی مقصد نایاب
مگر به سنگ زنم سرچو آب در نیلاب

خزان

تا بخاك آلوده دیدم دفتر گل درخزان
خوش نمی آید مرا آواز بلبل درخزان

لاله وگل غرق خون سرو وصنوبرواژ گون
قمری شوریده بی‌صبرو تحمل درخزان

ازهجوم باد صر صر وزغریو رعد وبرق
باغ را یکسر فرا گیرد تزلزل درخزان

خاك می بیزد چمن جاي شمیم عطر و گل
رنگ می بازد چوعاشق شهر کابل درخزان

روي آب نقرئین از سیلی باد صبا
همچو زلف دلبران دارد تسلسل درخزان

ازشکست رنگ گلزار ودل بلبل ضیاء
نیست فرصت ورنه می‌سازیم ناول درخزان

چراغ دل

کردم بیاد روی تو روشن چراغ دل
باز آ کز انتظار نسوزم بداغ دل
مردیم و داغ عشق تو بردیم زیر خاک
حاصل نشد بکنج لحد هم فراغ دل
رفتی ز پیشم و جگرم سوختی ز غم
بیرون کشید هجر تو دود از دماغ دل
پروانه وار جز گل داغی نیافتم
هر چند سوخت بال و پرما بداغ دل
داغم که درد هم شده از پهلویم جدا
عمریست غم نمی کند از ما سراغ دل
در زیر بار منت بلبل نمی رویم
مارا ضیاء بس است تماشای باغ دل

بازیچه ایام

در غمکدهٔ دهر کس آرام ندارد
آرام درین غمکده جز نام ندارد
بی چرخ برین نیست نه آنجا و نه اینجا
هر جا که روی دهر سرانجام ندارد
آنجای اگر زاهد و شیخست و دگر هیچ
این جا بجز از رند و رومی آشام ندارد
مهر و مه و گردون همه جز ماتم خم نیست
خمخانه جم نیز بجز جام ندارد
از نالش دل گوش فلک کر شده باشد
حاجت بخدا این همه ابرام ندارد

بکرای ببازی که در ین سلسله بازی
بازیچه از این خو بتر ایام ندارد
بازیگر این بزم در ین دور جنون خیز
یك تن چون ضیاء عاشق بد نام ندارد

پرواز در شبها

از ین جا رفته ام تا آسمان یکتا زدر شبها
به این بیدست و پائی کرده ام پرواز در شبها
بیا بشنو که این گردنده گنبدهای نورانی
ازین طاق مقرنس می دهد آواز در شبها
برست آغوش چرخ از روشنان شوخ سیمین بر
تماشائی بود این پیر لعبت باز در شبها
سیه بختی صفای خاطر روشن ضمیر انست
دهد آئینه گرآئینه را پرداز در شبها
دماغ خسته طبعان ناز شوخی بر نمی دارد
فغان از دختران شوخ چشمك باز در شبها
بروی لوحهٔ تقدیر این طفلان ابجد خوان
بمشق خوش خرامی می کنند آغاز در شبها
ضیاء نقش قدم های کدامین کاروانست این
مجرد بر فلك عقد هزاران راز در شبها

محمل ایام

کاش باري بفلك جای چو اجرام کنم
سوی گیتی نظر از روزن این بام کنم
بر نتابد رم آهوی مر اپهنهٔ دهر
وانما مید جهانی که من آرام کنم
چرخ خود حلقهٔ فتراك بود صید مرا
گله نی از قفس و شکوه نه از دام کنم

آنقدر نیست شوم تا که تو آئی بوجود

آنقدر رم کنم از خود که ترا رام کنم

باز خواهم که یکی عقده ز دل بگشایم

گرهی باز از آن زلف سیه فام کنم

کاروان شب و روزم بکجا خواهد برد

تا یکی عمرهی محمل ایام کنم

باشد آندم که سر از پرده کشد یار ضیاء

روشن از رویش را از سحر و شام کنم

بوی جنون

من آن افسرده گلبرگم که خون در دل نهان دارم

بلب گر خنده ئی دارم بپاس باغبان دارم

ز کنج سینه ام آهی که خیزد آتشین خیزد

یکی بنهفته تیری در کمین این کمان دارم

چو بلبل عمرها شد گلپرست گلشن فکرم

بلب از راز پنهان شما صد داستان دارم

قدم آهسته نه ای ساربان کز دست شد پایم

جرس بی پرده نالش کن که من گوش گران دارم

فراغت بی نیاز از سایهٔ بال همایم کرد

چو مجنون بر سر از موی پریشان سایبان دارم

مرا بر لوح دل جز نقش با لایش نمی زیبد

ازین بالا بلندی سر به اوج آسمان دارم

خراب افتاده مکتب ها ز تاثیر جنون من

کتابی گر بکف دارم ز خشت ایدوستان دارم

زبان غنچه را در بیز بانی خوب میدانم

که من هم در گره یک مشت خون رایگان دارم

سخن گفتن باین گرمی ضیا بوی جنون دارد

ز سوز دل بود پیدا که آتش در بیان دارم

توواري

شب باز سیه شد سر گیسوی تووا ری

سرزد زافق ماه نو ابروی تووا ری

هر شب بخدا تا به سحر چشم ستاره

ازخود بردم نرگس جادوی تووا ری

زیباست اگر روی تو - تند ست مزاجت

ای کاش بود خوی توهم روی تووا ری

بسیار بجستیم درین باغ و ندیدیم

یك سرو که باشد قد دلجوی تووا ری

هر گرد که از روی گلی افتد وخیزد

بر دیده کشم خاك سر کوی تووا ری

امروز گر فتست ضیاء روزه غرقه

تا شب شکند زلف سمنبوی تووا ری

آئین شاعر

کی رنجد از کسی دل بی اضطراب من

پنهان نمی شود بدو شست آفتاب من

آئین من همیشه درستی و راستیست

کورست آنکه کثر نگرد در کتاب من

برجسته تر چون من نبود مصرعی بدهر

صاحبدلست آنکه کند انتخاب من

یکدانه گوهرست اگر نیك بنگری

موج ومحیط وساحل وبحرو حباب من

طعن رقیب از دل من عقده ها کشود

بین کز خطای غیرفزون شد ثواب من

تا در نبشته اند بر ار تم بکار خلق
پاکست در قلم و وجدان حساب من
فخرم بس اینکه حاصل دست خودم ضیأ
شادم که جز بمن نبود انتساب من

حیف

سرد شد باد مهرگانی حیف
زرد شد شاخ ارغوانی حیف
زلف سنبل به پیچ و تاب افتاد
در کف صرصر خزانی حیف
پاره شد نامه های ناخوانده
کهنه شد جامهٔ جوانی حیف
میوه نا پخته ریخت از سر شاخ
غنچهٔ شگفته گشت فانی حیف
سرو رعنا قبا دریدا از غم
قد شمشاد اشر کمانی حیف
جا گزین شد بچشم مرغ چمن
باد چون دشنهٔ یمانی حیف
زلف سنبل بباد بسپردند
کرگک را منصب شبانی حیف
پای آب روان ز رفتن ماند
همچو طبع من از روانی حیف
غیر افسردگی بباغ نماند
از طراوت دگر نشانی حیف
سرو پیر خمیده را مانند
که ز کف داده نوجوانی حیف

صورت فرصت جوانی ما
که شد از کف برایگانی حیف
همه تاراج خواب غفلت شد
بهترین نقد زندگانی حیف
حسرتا گلبن جوانی را
ننمودیم باغبانی حیف
ورنه هر لحظه ام بهاری بود
هر نفس گنج شایگانی حیف
ارمغان شباب در پیری
چیست جز رنج ناتوانی حیف

دهقان

هله برخیز که شد فصل بهاران ای دهقان
بوی گل برد زدل صبر و قراران ای دهقان
خون گلزار بجوش آمد و بلبل بخروش
شد چمن باز پر از نقش و نگاران ای دهقان
لاله بر دامنه ها باز برافروخت چراغ
شاخ شد باز زگل حامله داران ای دهقان
نفس بال صبا عود تجاری سوزد
بسکه از کوچهٔ گل کرد گذاران ای دهقان
سبز پوشان چمن جامهٔ نو پوشیدند
رنگ بر توسن بوگشت سواران ای دهقان

قصیدهٔ بهار

فصل بهاران طرب افزای جهان را
طرح دگر آرای زمین را و زمان را
ای ابر گهر بار بکش پرده بگردون
درسایه فرو پیچ یکی کوه و کران را

بشتاب و بیارای رخ لاله و گل را
برخیز و بپیرای قد سرو چمان را
ای رعد غریونده برانگیز غریوی
ای برق شتابنده بکش تند عنان را
ای قطرهٔ جانبخش فرو ریز بگلزار
سیراب نما غنچهٔ خشکیده دهان را
ای باد بزن دامن بر آتش لاله
ای لاله بکن روشن چشم همگان را
ای سرو قد افراز به تعظیم بهاران
از حرمت پیران چه گریز است جوان را
ای رنگ بزن غازه بروی گل و نسرین
ای بوی بکن تازه دل سوختگان را
ای آب بجو باز در آباز بغلیان
ای کبک بکهسار رها ساز عنان را
ای سرو قصب پوش شو آمادهٔ خدمت
دامن بکمر در زن و بر بند میان را
ای لالهٔ نورسته سپر گیر که جنگست
ای سوسن آزاده نگهدار زبان را
ای فاختهٔ سوخته آتش نفسی کن
درسایهٔ شمشاد بخوان راز نهان را
ای ناله سبکباش و برون شوز دل تنگ
ای تیر تهی کن ز خود آغوش کمان را
مانند شرار از جگر سنگ برون آی
وزنیم تپش زنده کن افسرده دلان را
ای بلبل دلباخته باز آی بفریاد
باز آی بشور آر همی طبع جوان را

ای شاعر شوریده سخنهای روان گوی
بازآی و بشور از همی طبع جوان را
بی پرده برانگیز سرودی ز سر شاخ
از سینه فرو ریز همی سیل فغان را
بسرای نشیدی که گل از خواب بخیزد
پیرایه دهد بر باغ چون حور جنان را
ای سیل اگر سر کشی از پهنه صحرا
زنهار لگد کوب مکن مورچگان را
از قصیده‌ها ـ ۱۳۲۰ شمسی

بوی کباب

رفتند کاروان ها وامانده اند ما را
چون گرد از پی خویش افشانده اند ما را
دور از سراغ منزل افتاده ایم غافل
چون نقش پای محمل خوابانده اند ما را
زین بزم بی‌مروت امید روشنی نیست
از سر بریدن شمع ترسانده اند ما را
تاچند ناله و آه پی گم کنند درین راه
این خیل نارسایان شرمانده اند ما را
از هرزه تازی برق در کشت بی نصیبان
چون ابر نوبهاری گریانده اند ما را
بی رهبری دویدن گمراهی آورد بار
اینجا بقدر پیشی پس رانده اند ما را
بوی کباب دلها از شعر ما بلند ست
از بس به آتش داغ گردانده اند ما را
پیام باختر ۱۳۲۹ شمسی

عشق و شکیبائی

ذوق آرام نبا شد دل شیدائی را
نسبتی نیست بهم عشق و شکیبائی را
سر بخار از غم از غصه خدا را گوئید
که نپوشد دگران جامهٔ خارائی را
بنشینم سر راه تو و نی بست زنم
تازه سازم بجهان رسم زلیخائی را
یا چو یعقوب ستمدیده بکنعان وفا
دهم از دست بسودای تو بینائی را
همچو بلبل نیم آوارهٔ هر غنچهٔ و گل
خوش ندارم بخدا دلبر هرجائی را
داغ شد تا که بخون گیری فرهاد رسید
سرخرو منت مدان لالهٔ صحرائی را
عاقبت خانهٔ چشمم شود از گریه خراب
آخر این سیل برد مردم دریائی را
تا ابد طعنهٔ یوسف بزلیخا باقیست
عشق ایجاب کند این همه رسوائی را

۱۳۲۶ شمسی

مرغ دست آموز

مگر شب زلف ان شیرین شمایل بود در دستم
که دل چون مرغ دست آموز مایل بود در دستم
چو موج از بیخودی هرجا که رفتم بی وطن رفتم
چو خاک هرجا نشستم دست ساحل بود در دستم
خوش آن شبها که تاری داشتم با تار گیسویش
بصد آشفتگی سر رشتهٔ دل بود در دستم

گهی پروانه سان میسوختم اندر تب عشقش
لبان شمع گاهی نفی محفل بود در دستم
خوشم کز خون من اگنده شد پیراهن نازش
بوقت مرگ هم دامان قاتل بود در دستم
بچین آستینش همچو ساعد بوسه می دادم
کلید راز چندین طرح مشکل بود در دستم
نگاری دوش بردوشم ضیا بار سفر بربست
که اندر محملش صد کاروان دل بود در دستم

گلشن دیدار

کرده بیمار مرا نرگس بیمار کسی
زده اتش بدلم گرمی رخسار کسی
ابرو آب حیا تست بجان خفظش کن
این گهر را مکنی عرضه ببازار کسی
من همانم که بپای خودم ایم در گور
نعش من هم نه پسندم که شود بار کسی
من نه آنم که از آشوب وحوادث ترسم
شمع من جلوه فروشد بشب تار کسی
سر گرانست ضیاء بلبل از ان جا با ما
که نچیدیم گل از گلشن دیدار کسی

آغوش بهار

دوش از کوی توچون ابر گزاری کردم
همه تن چشم شدم گریهٔ زاری کردم
ناخن طعن رقیب از دل من عقده کشود
کار این ابلهه با نشتر خاری کردم
دل وجان با ختنی بود فشاندم بر هش
آخر عمر چه رندانه قماری کرده

شب که از بوی برودوش شمشد تازه دلم
تاسحر خواب در آغوش بهاری کردم

مشت خاکستر من غم پر پروازی داشت
تاز شمعت هوس بوس وکناری کردم

مژه نکشوده بدل نقش خیالش چیدم
دام ننهاده درین دشت شکاری کردم

سبز گردید چو بال و پر طوطی مژه ام
تا نظر بر رخ آئینه عذاری کردم

تارومارست ضیاء درغم آن زلف دلم
درشب تار مگر قصهٔ ماری کردم

رنج هستی

مرا در زندگی از آرزوها نیست جز نامی
خدایا بعدازین رنج والم یك خواب آرامی

کند بازی به شمعم باد شوخ خانمانسوزی
زند آتش به کشتم برق تندی نابهنگامی

اگر دانسته بودم اینقدر تکلیف هستی را
نمی ماندم برون از راحتاباد عدم گامی

نشد فرصت که برطوف حریمش جان برافشانم
مگر مشت غبارم بعد مردن بند داحرامی

چنین زنجیری دورو تسلسل تا بکی بودن
شبم ابستن روز ست وروزا آبستن شامی

شما ای دوستان از زندگانی بهره بردارید .
مرا هم کیف این صهبا بیاد آیدزایامی

تلاش

عمر ببین کز تلاش گرد کنان می رود
قافله ماه و سال تندعنان می رود

تا که در افتی بزیر از سر بام وجود

روز وشب وماه وسال بال فشان می رود

بیش وکم زندگی در خور تشویش نیست

نیك و بدوزشت وخوب بر همگان می رود

قلم ما

دانی که چه بنوشته زبان قلم ما

هیچ است بهر حال وجود وعدم ما

چون ابر ببخشیم هران رشحه که گیریم

سود همگانیست بسود وسلم ما

آئینهٔ دل

عقده تا کی فگنم دردل بیجا صل خویش

حل مگراز دهن یار کنم مشکل خویش

راز گم گشته این قطرهٔ خون یارب چیست

کاندرین آئینه باشد همگان مایل خویش

همه را پر عبث وزود گزر پندارم

ای خدا یا بچه مشغول نمایم دل خویش

باید این بار گران را بدراز دوش افگند

که بجان آمدم از دوری سرمنزل خویش

بسیه مستی کسی آبروی می نبرد

آه از آن قلقل بیجا که شود قاتل خویش

خزان زندگی

خزان باز شیرازهٔ گل گسیخت

فراروی آب روان خاك ریخت

ورق گشت یکباره گلزار را

شکستند درچشم گل خار را

بیک لحظه سرو و سمن زرد شد
بیک هفته آب و هوا سرد شد
نفس تند شد در گلو گاه باد
شکستی به شاخ صنوبر فتاد
بهر برگ داغی رساند خزان
بهر سو دلی را کشاند خزان
مهین پیکران چمن جامه چاک
گزین قامتان چمن رو بخاک
چنان رنگ بربست از گل فروغ
که گفتی بهارست حرف دروغ

شاخ عریان

پائیز رسید و برگ ریزان شد
گل جامه درید و شاخ عریان شد
بازار شگفتگی کساد آورد
آثار فسردگی نمایان شد
بوی از نفس نفیس سوری رفت
رنگ از رخ لالهٔ فروزان شد
سیم و زر باغ گنج قارون بود
کاندر دل خاک تیره پنهان شد
جوری که به آشیان مرغان رفت
نی روی مد این و نه ایوان شد
بر ماتم غنچهٔ های نوشین خند
ابر آمد و زار زار گریان شد
بوم آمد و جای بلبلان بنشست
جغد آمد و جاگزین مرغان شد

قارورهٔ آب نیش عقرب گشت

زنجیره جوی قوس شعبان شد

مرگ آمد وچیره گشت در گلشن

هیهات که زندگی بپایان شد

گره

تا دیده ام جهان ترا مو بمو گره

تار نفس شدست مرا در گلو گره

کار دلم بناخن تدبیر وا نشد

تقدیر زد بکار من از چار سو گره

ما را بسته ضبط نفس غیر ممکن ست

دامان اب را نتوان زد بجو گره

پیمودم از کرانهٔ کوه تا کران بحر

در دل هنوز هم هوس جستجو گره

(۱) دردامن عباد (نتردام) و (سن پیر)

چیزی نبود جز هوس و ارزو گره

تنها من و تنها او

شب بود ومیان باغ تنها من و تنها او

چون بلبل و گل بودیم گویا من و بویا او

یك لحظه نهان گشتیم از بیم نگاه غیر

در گریهٔ شبنم من در خندهٔ گلها او

یکباره فرورفتیم در پیچ و شکنج دهر

چون پیکر مجنون من چون طرهٔ لیلا او

---

(۱) این غزل بعد از دیدن معابد مشهور اروپا ـ نتردام درپاریس وسن پیر درروم سروده شده است ـ اگر جنبه عمومی بمقطع بدهیم باید چنین نوشت ـ «در دامن معباد کلیسا و خانقاه»

بی پرده برون جستیم از عالم غوغائی
بنشسته ببال حور پایان من و بالا او
چون ذره وچون خورشید در کارگهٔ هستی
شور وتپش افگندیم این جا من وآنجا او

در شعله بپا کردیم سوز نو و ساز نو
چون لالهٔ خونین من چون شمع شب ادا او
احوال دل مارا از موجهٔ دریا پرس
آسیمه سریم هرد و پنهان من و پیدا او

عمریست که می جوئیم چیزی و نمی یابیم
درساحل چرت من درد امن دریا او

داروی خواب آور

ای ساقی سیمین ساق برخیز و شتاب آور
سازی بدل ما زن دستی بر باب آور
بازوی تر گل را با پنبهٔ زر بستند
گرجام می داری از بهر ثواب آور

بگشای سرخم را بی پرده کن انجم را
این دختر مردم را بیرون ز حجاب آور

گر دفتر برگ زرد در آب نه بستی
سیم و زر قارون را لختی بحساب آور

ای معرکهٔ اسرار ای پرتو حق یکبار
بی پرده شوخود را بیرون ز حجاب آور

تا شور حق و باطل دیگر نخرا شد دل
برخیز وبسا غرکن جان داروی خواب آور

اشک مجنون

گذشتیم از همه دنیا گذشتیم
ز دنیا وز مافیها گذشتیم
بسان موجه های بی سرانجام
به بیتابی ازین دریا گذشتیم
کف خاکستری از کاروانی
بجا ماندیم وزین صحرا گذشتیم
چو اشک از دیده مجنون چکیدیم
چو دور از خیمهٔ لیلا گذشتیم
چو رنگین آرزوهای رمیده
خیالی گشته از دلها گذشتیم
ز ساز و برگ هستی دل گرفتیم
سکندروار بردارا گذشتیم
افق ها دور و دلها بود نزدیک
به نزدیکی ز دوری ها گذشتیم
خبر از حال خود دیگر نداریم
ضیاء امروز از فردا گذشتیم

ناخن تقدیر

مرغ سبک بال من بال بکش پر بکش
امشب ازین تیره خاک تا بفلک سر بکش
خیمهٔ مجنون فراز دامن صحرا دراز
تیز ترک گام زن تند تر استر بکش
از قفس تنگ دهر پای فراتر بنه
سر ز سراپردهٔ عالم دیگر بکش

ای دل فطرت‌فزون ناخن تقدیر شو
امشب ازین پرده‌ها نغمهٔ دیگر بکش

نامهٔ اعمال را سربدر ازی مده
محشر موجود را از مژهٔ تر بکش

نالهٔ جانسوز را سوزد گرده ضیاء
فطرت ناپخته را غازه فرونتر بکش

عشق گرفتاری

کس نشد پیدا که بیمار ترا یاری کند
درد را افزون نماید زخم را کاری کند

یکدو تاب دیگر افزون کن بزلف تابدار
تا دل بیتاب من عشق گرفتاری کند

ای که می پرسی ز آزار دل آزردگان
چشم خود را گو که ترک مردم ازاری کند

صبح می آید که بخشد زندگانی را فروغ
شام می آید که اهنگ سیه کاری کند

صبح و شام زندگانی زشت وزیبا در کمین
گاه مخموری نماید گاه هماری کند

ای خوش انرندیکه با این زشت وزیبای جهان
درمی وساقی زند ترک ریاکاری کند

سرو گلرخسار من گر سوی گلشن بگذرد
لاله وشمشاد را غرق نگونساری کند

جوی شیر

دل را خم زلف خانه بایستی
صد چاک بسان شانه بایستی

افسانهٔ جوی شیر پر شور است
شیرین تر ازین فسانه بایستی

آئینه صفت تا ملمعی ، ای دل
در نیک و بد زمانه بایستی

عشاق کجا و زور بازوی
بر کوهکن این بهانه بایستی

هیچ است دهان بی نشان او
زی راز نهان نشانه بایستی

تا سلسله دار خم فلاطو نست
چشم تو شرر بخانه بایستی

جبر زمان

نی زمین می اوردنی اسمان می آورد
هرچه را می آورد جبر زمان می آورد

گرم و سرد روزگاران درخور تشویش نیست
که بهار آرد برون گاهی خزان می آورد

آتش خاموش و دشت بیکران و بیم راه
یادم از گم گشتگان کاروان می آورد

موج را نازم که می جوید حیات اندر ستیز
از صدف گوهر برون با نقد جان می آورد

جرعهٔ گیر و سبک باش ای دل زیبا پرست
ساقی صاحب کرم رطل گران می آورد

نمونه های شعر نو

فریاد ازین دل

گشتیم اخر بر باد ازین دل
فریاد ازین دل فریاد ازین دل

باشد که گردیم ازاد ازین دل
فریاد ازین دل فریاد ازین دل

سر تا بپایش یک قطره خونست
امادو عالم شور و جنون است
جور و ستم شد ایجاد ازین دل
فریاد ازین دل فریاد ازین دل
از هر نگاهی دیوانه گردد
بر هر چراغی پروانه گردد
ذوق تپش ها بنیاد ازین دل
فریاد ازین دل فریاد ازین دل
گندم نماید جو می ستاید
شیرینی وی تلخی فزاید
غلتیده درخون فرهاد ازین دل
فریاد ازین دل فریاد ازین دل
درسینهٔ تنگ این مرغ خود کام
هرگز ندارد یک لحظه ارام
بدنامی ما بنیاد ازین دل
فریاد ازین دل فریاد ازین دل

ترانهٔ وطن

وطنم ای وطنم ای وطن شیرینم
تو دل و جان منی گل وریحان منی باغ و بستان منی
گل امید مدام از چمنت می چینم
وطنم ای وطنم ای وطن شیرینم
سرو من سوسن من گل من گلشن من دیدهٔ روشن من
چمنم ای چمنم ای چمن رنگینم
وطنم ای وطنم ای وطن شیرینم

سرو بالای تو خوش بوی گلهای تو خوش دلم همراه تو خوش

بکنار تو کنار از غم و رنج و کینم

وطنم ای وطنم ای وطن شیرینم

ما همه زادهٔ تو شاد و آزادهٔ تو دایم آماده تو

بهر قربان تو سرباز و فا ائینم

خواهم اباد ترا خرم و شاد ترا حر و آزاد ترا

دایما گردش ایام بکامت بینم

وطنم ای وطنم ای وطن شیرینم

(باز کی می آئی)

می روی سوی سفر باز کی می ائی ای گل تازه و تر باز کی می آئی

شده ام دور از تـــــو

زار و رنـجـور از تــو

ســخــت مـــهــجـور از تــو

رفتی از پیش نظر باز کی می ائی می روی سوی سفر باز کی می ائی

ای بت عشوه طراز

ای گل و گلشن ناز

تا کجا میروی بـاز

شده ام خون جگر باز کی می ائی می روی سوی سفر باز کی می ائی

می روی جلوه زنان

مست چون آب روان

یـا چو عمر گـذران

شده ئی زود گزر باز کی می ائی   می روی سوی سفر باز کی می ائی

می فرستم همه جا

از پیست دسته دعا

برو با مان خدا

ایمن از رنج وخطر باز کی می ائی   می روی سوی سفر باز کی می ائی

ترسم ای سیمبرم

آندم آئی به برم

که نیابی اثرم

راست برگو که دگر باز کی می ائی   می روی سوی سفر باز کی می ائی

۱۳۲۹ سوروده شده

۱۳۳۵ چاپ شده



پایان شب

شق شد شفق وسپیدهٔ صبح   گر دیده فروز دیدهٔ صبح

بالك زده سوی گلشن امد   روح امد وجانب تن امد

اهسته قدم بباغ بنهاد   ازلاله وگل سراغ بنهاد

افروخت لب شگوفه شرق   مرغی به ترانه گفت کامل برق

بر قفل سیاه

شب سخت سیاه وجانگزا بود   گلشن به سیاهی آشنا بود

هر چند سیاه و دیر بنشست   آمد چوسپیده رخت بربست

اینك زعلامتی که پیدا ست   هرسوز سپیده جوی برخاست

بعداز همه ظلمت و سیاهی   خوش آمده نورصبحگاهی

درنا امیدی بسی امیداست

د کتاب چاپولو د مؤسسې (۱۵) خپرونه



د طبع حق محفوظ دی

اسد ۱۳۴۶

دولتی مطبعه